

بهار، طبیعت و نوروز از کلام

اسطوره های بزرگ ادبیات پارسی دری



(بجا خواهد بود که درین خجسته بهار و نوروز، یادی اسطوره های

بزرگ ادبیات پارسی را پاس بداریم).



(صبح)

نوروز در متون کهن ادبیات پارسی دری بارتاب گسترده داشته است. تاریخ نویسان، شعرا و منجمان همه به این جشن اصیل آریایی پرداخته اند، تا آنجا که نوروز از مرز های جغرافیایی ادبیات پارسی فراتر رفته و در ادبیات عرب نیز از آن ذکر شده است. چنانکه ابونواس در شعری خطاب به بهروز مجوسی نوروز را به شکل نوک روز چنین آورده است:

بحق المهر جان و النوک روز و فرخ الروز البسال الکبیس

تأثیری که نوروز بر فرهنگ و ادب سرزمین های پارسی گوی و کشور های خارج از این حوزه داشته است، نشان دهنده ای عظمت و غنای این آئین کهن است. در رابطه به سبب اینکه چرا این روز را نوروز می نامند روایات و قول های مختلفی وجود دارد، اما آنچه در همه ای آنها مشترک است این است که این روز به نحوی با آفرینش، مدنیت و دادگستری ارتباط دارد.

صاحب مجمل التواریخ و القصص از قول حمزه الاصفهانی می گوید که حق تعالی اول خلقت مردی آفرید و گاوی و اندر مرکز بالائین سه هزار سال بی آفت بماندند، و این هزارگان های حمل و ثور و جوزا بود، و پس به زمین سه هزار دیگر بی هیچ رنج و مکروه بماندند، و آن هزاره سرطان و اسد و سنبله بود، پس چون اول هزار سال میزان بود، خلاف ظاهر گشت، و این مرد کهومرث نام بود، سی سال زمین نبات و گاو را همی داشت، و طالع این هزار سرطان بود مشتری اندر وی، و آفتاب در حمل، و قمر اندر ثور، و زحل در میزان، و مریخ در جدی، و زهره و عطارد اندر حوت، و این کواکب روان گشت از برجهاء به سیر خویش اندر اول ماه فروردین کی نوروز است، و از گردش فلک روز از شب ظاهر گشت، و نسل این مرد به پیوست.

آریاییان معتقد بودند که خداوند جهان را در شش روز آفرید و در روز ششم به آفتاب فرمان حرکت داد تا همه موجودات از حرارت و روشنایی آن استفاده کنند و همان روزی که آفتاب و افلاک شروع به حرکت نمودند، نوروز بود. خيام این موضوع را در نوروز نامه چنین بیان می‌دارد: و گویند چون ایزد تبارک و تعالی بدان هنگام که فرمان فرستاد که ثبات برگردد (آفتاب) تا تابش و منفعت او به همه چیزها برسد، آفتاب از سر حمل برفت و آسمان او را بگردانید و تاریکی از روشنایی جدا گشت و شب و روز پدیدار شد و آن آغازی شد مر تاریخ این جهان را. خيام روایت دیگری را نیز در رابطه به نوروز می‌آورد و آن چنان است که زمانی که جمشید بر دیوان غلبه نمود و انواع صنایع را به مردم آموخت، با علما و موبدان نشستی برگزار کرد و در آن نشست از علما پرسید، چیست که این پادشاهی بر من باقی و پاینده دارد؟ گفتند: داد کردن و در میان خلق نیکی. پس او داد بگسترد و علما را بفرمود که روز مظالم من بنشینم شما نزد من آید تا هرچه در او داد باشد مرا بنمایید تا من آن کنم و نخستین روز که به مظالم بنشست روز هر مزد از ماه حمل بود، پس آن روز را نوروز نام کردند.

عنصری در پیشگاه سلطان محمود این چکامه سروده است:

باد نوروزی همی در بوستان بت گر شود تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبه بزاز پر دیبا شود باد همچون طبله عطار پر عنبر شود
روز هر روزی بیافزاید چو قدر شهریار بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود
منوچهری گوید:

آمد نوروز ماه با گل سوری به هم باده ی سوری بگیر، بر گل سوری بچم
زلف بنفشه ببوی، لعل خجسته ببوس دست چغانه بگیر، پیش چمانه به خم
ای پسر از نردباز داوگر ان بر به نرد وز دو کف سادگان، ساتگنی کش به دم
ای صنم ماهروی! خیز به باغ اندر آی زانکه شد از رنگ و بوی باغ بسان صنم
شاخ برانگیخت در، خاک برانگیخت نقش باد فرو بیخت مشک، ابر فرو ریخت نم.
شاعران با تمام فصل‌ها درآمیختند اما به دلیل زیبایی، نوشدن و یادآوری روز رستاخیز و معاد، به بهار و نوروز بیشتر پرداخته‌اند. پرداختن به نوروز و بهار علاوه بر درک زیبایی که جلوه ای از جمال الهی است، برای عارفان بسیار حیرت انگیز و فصل شادی و انبساط خاطر است.

شاعران بسیاری هم چون حکیم عمر خيام، قانئی، ملك الشعراى بهار ... به نوروز پرداخته‌اند، عمر خيام و میرزاده عشقی در نوروزنامه‌های خود به وصف نوروز پرداخته‌اند و قانئی نیز علاوه بر نوروز به هفت سین نیز در اشعار خود اشاره کرده است.

سین ساغر بس بود ما را در این نوروز روز

گو نباشد هفت سین زندان درد آشام را.

جشن نوروز، جشن رستاخیز طبیعت، تجدید زندگی و مایه نشاط و پویایی و شادابی است شاعران به عید، بهار و طبیعت توجه ویژه ای داشته اند. از آغاز شعر پارسی شاعرانی هم چون رودکی، منوچهری و... به طبیعت نگاهی هنری افکنده اند و تصاویر زیبایی از فصل بهار در شعر آن ها انعکاس یافته است. حتی شاعر عارفی هم چون مولانا که بیشتر در عوالم روحانی خود مستغرق بود در غزلی خود را به عید نو شبیه می کند که آمده است تا قفل زندان را بشکند و همه جهان و جهانیان را از غم آزاد سازد.

باز آدمم چو عید نو تا قفل زندان بشکنم

وین چرخ مردم خوار را چنگال و دندان بشکنم.

در ولوله و شادی فرا راه بهار قرار داریم که زمان یک سال دیگر در دفترچه عمر ما خواهد نوشت و سیمای آغازین لحظه نوین سال دیگر حیات خود را در جلوه شگوفه های گل و ناله شور انگیز بلبل و پوشیدن قبای سبزچمن و ده ها شگفتیهای طبیعت رنگین شده بهاری مشاهده خواهیم نمود

اگر بهار بیاید ترانه ها خواهم خواند

ترانه های خوش عاشقانه خواهم خواند

به گهواره آغوش من چو آبی تو

بگوش خاطر تو من فسانه ها خواهم خواند

گشوده لانه عشق و فشانده دانه مهـر

ترا پرنده غمگین به آشیانه خواهم خواند

باز عالم و آدم و پوسیده گان خزان و زمستان خندان و شتابان به استقبال بهار میروند تا اندوه زمستان را به فراموشی سپارند و کابوس غم را در زیر خاک مدفون سازند و آنگه سر مست و با وجد و نشاط و با رقص و پایکوبی با ترنم این سرود طرب انگیز نو روز و جشن شگوفه ها را بر گذار می نمایند -

جشن فرخنده فرودین است

روز بازار گل و نسرین است

و باز گرمای ملایم و فرحبخش روز های آفتابی بهار در باغ و راغ و کشتزار ها به سبزه و گلها و درختان بشارت میدهد تا از خواب سنگین زمستان بیدار شوند و روح تازه بخود گیرند و آنگاه این نوای جانبخش را ساز بدارند -

دی شد و بهمن گذشت فصل بهاران رسید

جلوه گلشن به باغ همچو نگاران رسید

و باز نسیم گوارای گیسوان مشک بوی بته های گلاب را با آهنگ موزون تکان میدهد تا با لالهء خوش عذار و نرگس و ریحان و گل های دشتی همزمان جوانه زنند و ترانه عشق را به گوش عشاق برسانند و آنگاه در چمنها و دشت و دمن طوفان برپا کنند -

فرودین است و روز فرودین

شادی و طرب را کند تلقین

ای دولب تو چو می مراده

کان باشد رسم روز فرودین.

باز هوای شاداب به عشرتگاه باغ و لاله زار ها راه میگذشاید و گلهای سرخ و زرد و نیلوفری را که در سبزه زار ها می رویند نوازش میدهد و آنگاه آبستن چمن را به نظاره می نشیند و همین که در مرغزاران حریر پوش به میزبانی مردان پاکدل دشت می شتابد نالهء نی را می شنود و وظیفه دار این پیام میگردد -

رونق عهد شبابست دگر بوستان را

میرسد مژده گل بلبل خوش الحان را

ای صبا گر به جوانان چمن باز رسی

خدمت ما برسان سرو گل ریحان را

و باز فرزندان خورشید در دره ها وادی ها کوهپایه ها و باغ های خندان به بشارت عید بهار و خوشحالی جوانه زدن شاخه های پر نقش و نگار فاخته ها و کبک دری و عتدلیان را به نغمه سرایی می طلبد و پروانه ها را به پذیرایی عطر شگوفه ها دعوت می نماید و غزلان دلفرین را که عشاق سرگردان به یاد چشم مست معشوقه بی وفا و دل آزار خودشان بیابان در بیابان می پرستند فرا میخواند تا سختی های زمستان را به فراموشی بسپارند و عید رابا دیدار دو باره با فصل باران تجلیل کنند و با شنیدن این سرود دانشین همراز و هم صحبت با آنها می گردند که دل به عشق زنده دارند -

ای نو بهار خندان از لامکان رسیدی

چیزی به یار مانی از یار ما چه دیدی
خندان و تازه رویی سر سبز و مشکبویی
همرنگ یار مایی یا رنگ از او خریدی

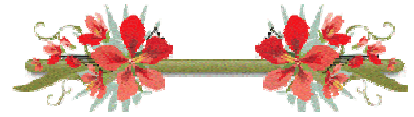
و اما در آریانای کهن در نزد آباء و اجداد ما رسم و آئین استقبال از بهار و سال نو و تجلیل از عید نوروز چگونه بود؟ خبرگان ادب و فرهنگ آورده اند که مردم در شب نوروز آتش می افروختند و دنیا را چراغان میکردند و در بامداد بر سبیل خوشحالی آنگونه که شبنم بر پای لاله میریخت و غبار غم را از صفحه سفید گل نسیرین می شست بر یکدیگر آب می پاشیدند و کدورت ها را می زدودند و آنگاه به شکرانه نعمت های بهار به همدیگر شکر هدیه می دادند و سال نو را با شادکامی و خرسندی استقبال می نمودند.

اکنون نیز بهار و نوروز با شور و هیجان در وطن عزیز ما با سنتهای دیرینه آبی که مملوء از نیکیها بود با شادمانی جشن گرفته می شود. دید و بازدیدها و رفتن به زیارت شاه ولایت مآب و بختن حلوا و ده ها رسم و آیین های دیگر هنوز هم برپا می شود و یادشان نسل به نسل در میان مردم ما جاودانه می گردد.

بلبل مژده بهار بیار
خبر بد به بوم و باز گذار.



رودکی



رودکی در زمان ساسانیان به سبب مهارتش در داستان سرایی و غزل استاد شاعران نام گرفت. گذشته از قدرت بی مانند شاعری سخت خوش آواز بود و بر بط نیکو می نواخت. گذشتگان از جمله عوفی نابینای مادرزادش دانسته اند اما با توجه به اینکه طبیعت با تمام زیباییهایش به همراه دنیای شگفت انگیز رنگها در شعر او جلوه تمام دارد پذیرفتن این سخن دشوار است.

شعر رودکی نمونه کامل شعر سبک خراسانی قرن چهارم یعنی شعر عهد سامانی است. روح حماسی که از مختصات مهم سبک خراسانی است برای نخستین بار به صورت کامل در شعر او دیده می شود. در ادبیات زیر از قصیده ای که در وصف بهار سروده شده است روح حماسی او مورد بررسی قرار داده می شود :

آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب با صد هزار نزهت و آرایش عجیب
چرخ بزرگوار یکی لشکری بکرد لشکرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نفاذ برق روشن و تندریش طبل زن دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
خورشید را ز ابرو مدد روی گاه گاه چونان حصارى که گذر دارد از رقیب
شعرها (بهار خرم، چمن، گل و...)

اولین دشواری، در برابر کسی که بخواهد از چگونگی تصویرها و خیالهای شاعرانه در دیوان رودکی سخن بگوید، مساله انتساب ابیات و عدم انتساب آنها بدوست. زیرا از این شاعر پر شعر عصر سامانی جز ابیاتی چند که در دیوانی به نام او گرد آمده سندی در دست نیست و از میان آنچه به نام اوست، جز چند قطعه را به یقین نمی توان از آن دانست و درباره شعرهای دیگری که به او منسوب است باید با احتیاط سخن گفت.

رودکی نماینده کامل و تمام عیار شعر عصر سامانی و بر روی هم اسلوب شاعری قرن چهارم است. خیال شاعرانه در دیوان او بیش و کم در قلمرو عناصر طبیعت سیر می کند و آنگاه که از نفس طبیعت سخن می گوید او را بیشتر با انسان و طبیعت جاندار می سنجد و از این روی تصویرهای شعر او متحرک، جاندار و زنده است. در نظر او بهار دارای خصایص حیات انسانی و زنده گی آدمیزاد است که چرخ بزرگوار لشکری فراهم آورده است، در این لشکر، که ابر تیره است، باد صبا نقب لشکر است، برق

روشن به منزله نفاذ است و تندر طبل زن است (دیوان رودکی) و ابر به مانند انسان سوگوار می‌گیرد و رعد چون عاشق کثیب و خورشید نیز از زیر ابر، آنگاه که چهره می‌نماید و پنهان می‌شود، حصاری است که از مراقب خود حذر دارد روزگار بیمار بود و اینک بهبود یافت و بوی سمن داروی او شد خندیدن لاله از دور، به مانند سرانگشتان حنا بسته عروسی است ژاله بر لاله چون اشک مهجوران است ردیف درختان بادام و سرو در کنار جوی مانند قطار اشتران است از همین نمونه‌ها به خوبی می‌توان دریافت که عناصر خیال او را، در وصف طبیعت بی‌جان، انسان و جانوران دیگر که دارای حس و حرکتند تشکیل می‌دهد و همین امر سبب زنده بودن طبیعت در شعر اوست، حتی شراب نیز در شعر او دارای شخصیت و جان و زندگی است و در خم می‌جوشد و مانند اشتر مست کفک به لب می‌آورد، از هوش می‌رود و به هوش می‌آید

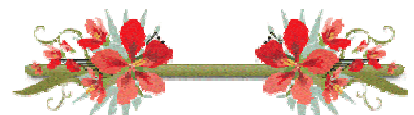
او تصویر را مثل شاعران اواخر قرن پنجم و یا حتی اوایل قرن پنجم خلاصه نمی‌کند. از این روی در دیوان او استعاره بسیار کم است و اگر وجود داشته باشد حاصل تشبیهی بسیار معروف و محسوس است که به ذهن هر کسی می‌رسد:

به حجاب اندرون شود خورشید

چون تو برداری از دو «لاله» حجیب

در میان صور خیال او کمتر چیزی از عناصر غیر طبیعی وجود دارد، تاثیر علم را به هیچگونه در خیال او نمی‌توان جستجو کرد و اگر مساله کور مادرزاد بودن او امری مسلم باشد، در تمام صور خیال او جای شک باقی می‌ماند که از ریشه‌های دیگری گرفته شده باشد زیرا این گونه تصویرها که از طبیعت ارائه می‌دهد جز از رهگذر چشمی بینا که تجربه حسی دارد، قابل قبول نیست مگر این که بگوییم او نیز مانند شاعران دوره‌های بعد اجزای خیال خود را از شعر دیگران گرفته و فقط در ذهن خودش آنها را با تخیل شاعرانه خویش تغییر داده و از خیالهای دیگران خیالهای تازه‌ای ابداع کرده است.

طبیعت در شاهنامه



نخستین نکته‌ای که در باب تصویرهای شاهنامه باید یادآوری کرد این است که شاعر (فردوسی) بر خلاف هم‌روزگاراناش - که تصویر را به خاطر تصویر در شعر می‌آورده‌اند - می‌کوشد که تصویر را

وسیله ای قرار دهد برای القاء حالتها و نمایش لحظه ها و جوانب گوناگون طبیعت و زندگی، آنگونه که در متن واقعه جریان دارد.

در سراسر شاهنامه وصفهای تشبیهی یا استعاری - که سخن را دراز دامن می کند - به دشواری می توان یافت یعنی از آن دست وصفها که در آثار مشابه شاهنامه به وفور دیده می شود در شاهنامه به دشواری مشاهده می شود زیرا هر يك از تصاویر طبیعت یا لحظه های حیات، چنان در ترکیب عمومی شعر حل می شود که خواننده وجود انفرادی آن را در نمی یابد. در طول حوادث این حماسه، بارها خورشید طلوع و غروب می کند و با اینکه او مجال هر گونه دراز سخنی و اطناب در این زمینه را دارد، از حد نیازمندی مقام هیچگاه تجاوز نمی کند و اغلب با ترسیم يك خط، ترکیب عمومی شعر را از هنجار پسندیده ای که دارد، بیرون نمی آورد، هیچ شب و صبحی چه در آغاز يك حادثه و چه در خلال آن از دو بیت تجاوز نمی کند و بیشترین نمونه های تصویر صبح یا سپیده یا شب، در سراسر کتاب از این گونه است:

بدانگونه که دریای یاقوت زرد

زند موج بر کشور لاجورد (شاهنامه فردوسی)

یا :

چو خورشید تابنده بنمود تاج

بگسترد کافور بر تخت عاج

یا :

چو شد روی گیتی ز خورشید زرد

بخم اندر آمد شب لاژورد

بسیاری از گویندگان زبان پارسی، عنصر اغراق را در شعر به کار گرفته اند اما جهت دید آنان متوجه جزئیات ریزه کاری های تصویر بوده از این روی حاصل تصاویر ایشان چیزی است گاه زیبا اما كوچك و اندك تاثیر، بر خلاف شاهنامه که در همه تصاویر آن، اجزای سازنده تصویر وسیع ترین عناصر هستی است : کوه است و دشت، ابر و دریا و خورشید و ماه و اسنادهای مجازی برخاسته از تصاویر او، به گونه پدیده های عظیم هستی با ز می گردد و بیابان و سیاهی و سکوت و لشکری که به نیروی اسناد مجازی تصویر می کند چندان وسیع است که عناصر سازنده آن همه جا ابر است و آفتاب و دریا و سپهر و ستاره زمان و زمین و او هیچ گاه، در اغراقها، جهت دید خود را متوجه جزئیات و ریزه

کاریهای کوچک نمی کند و همیشه از مظاهر عظمت و بیکرانگی و ابدیت کمک می‌گیرد و این خود یکی از علل اصلی توفیق او در سرودن حماسه شاهنامه است.

در سراسر شاهنامه نمی توان یافت که اجزای سازنده آن به طور طبیعی در خارج وجود نداشته باشد مگر به ندرت از قبیل دریای یاقوت زرد که زند موج بر کشور لاژورد و این نکته که از ویژگیهای اصلی شعر عصر سامانی است در دوره فردوسی بیش و کم در شعر پارسی رعایت نمی شده و دیوان بسیاری از شاعران مانند منوچهری پر است از تصویرهایی که فقط اجزاء آن در خارج قابل تصور است نه ترکیبات آن.

کامل ترین وصف خزان در شاهنامه این است که بهرام گور می سراید و آسمان را بسان پشت پلنگ می بیند که تشابه بهار و خزان در تصویر فردوسی از جهت تنوع رنگها یکسان است.

چو بینم رخ سیب بیجاده رنگ

شود آسمان همچو پشت پلنگ

تصاویر مربوط به زمستان را در مواضع مختلف شاهنامه می توان یافت. فردوسی مخصوصاً " مهارت تام دارد وقتی که با چند کلمه بوران تندی را می نمایاند که فوراً" می رسد. مثلاً: "

بدان لشکر دشمن اندر فتاد

چنان کندر افتد به گلبرگ باد

فردوسی بیشتر بهار را توصیف می کند. چشمه ها و رودها و نباتات به جهت بارانهای بهاری دوباره قوت می گیرند. عجیب است که فصل تابستان در شاهنامه غائب است، البته در جایی می گوید:

بخندید تموز با سرخ سیب

همی کرد بار برگش عتیب

فردوسی در عصری که وصف طبیعت یکی از موضوعات اصلی است، از این موضوع غافل نبوده است. گویی شاعری که به اطراف خود می نگرد به ناچار انعکاس زیبایی های عینی و خارجی را نمی تواند به صورت تخیل شاعرانه در نیاورد» لیکن فردوسی در اوصاف طبیعت کوشش نمی کند که طبع شعر خود را نشان دهد و مقصدش در این اوصاف آن است که زمان و مکان حوادث حماسه خود را مقرر نماید. تعداد صحیح عده ادبیات شاهنامه که در آنها وصف طبیعت ظاهر می شود، مشکل است. با وجود این اگر تشبیهات و استعارات عدیده را که اصلاحات آن از طبیعت گرفته شده کنار بگذارند، می توان گفت در دویست و پنجاه موضوع شاهنامه به درستی وصف طبیعت می کند». در تشبیهاتی که فردوسی از فصول سال به ویژه بهار و خزان دارد عنصر رنگ و حرکت نمود بیشتری دارند که نشان از تخیل زنده

و پویای شاعر است. به ویژه که این تصاویر زمینه ساز حرکتی پر شتابترند که همان صحنه های حماسی است.

که مازندران شهر ما یاد باد

همیشه بر و بومش آباد باد

که در بوستانش همیشه گل است

به کوه اندرون لاله و سنبل است

هوا خوشگوار و زمین پرنگار

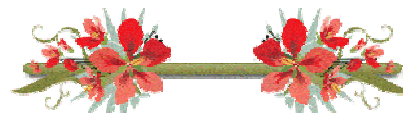
نه سرد و نه گرم همیشه بهار

نوازنده بلبل به باغ اندرون

گرازنده آهو به راغ اندرون

بی جهت نیست که تنی چند از هزاران شاعر پارسی زبان را جز ارکان ادب پارسی شمرده اند و یکی از آنها فردوسی است و همین نشاط و پویایی در شعر مولوی هم با روحیاتی دیگر و با مضامین شعری متفاوت در توصیف طبیعت به چشم می خورد، وقتی که می سراپید : «بهار آمد بهار آمد بهار خوشگوار آمد» و یا «آب زیند راه را این که نگار می رسد».

فرخی



فرخی هم از نظر تنوع حوزه خیالهای شاعرانه و هم از نظر لطافت تصویرها، شاعری است ممتاز. از پیشینیان و معاصران او تنها منوچهری است که در جهاتی قابل سنجش با اوست اما شعر منوچهری اگر در زمینه طبیعت و تصاویر مربوط به آن، غنی تر از شعر فرخی باشد هیچ گاه از ارزش تصویرهای شعر فرخی نمی کاهد چرا که تنوع تصویرهای فرخی در زمینه شعرهای غنایی نکته ای است که شعرش را در کنار شعر منوچهری از نظر تصاویر ارزش و اعتبار می بخشد. در شعر فرخی، تصویرها نرم و لطیف است و ذهن او بیشتر می کوشد که از عناصر موجود در خارج در دو سوی تصاویر خود استفاده کند، از این روی تصویرهای او به دقت تصاویر منوچهری نیست، زیرا منوچهری برای هر يك از عناصر طبیعت از ذهن خویش برابری فرض می کند و این معادل فرضی، چندان از نظر رنگ و هندسه دقیق خارجی قابل تطبیق با موضوع وصف اوست که دو روی تصویر دقیقاً" در برابر یکدیگر قرار می

گیرند به حدی که گویی آینه ای در برابر اشیاء نهاده است، اما فرخی با اینکه وصفهای او دقیق و سرشار از تازگی است این مایه دقت را نشان نمی دهد. با اینکه گلها و پرندگان و میوه های شعرش، گسترش گلها و پرندگان و میوه ها و دیگر عناصر طبیعت را در دیوان منوچهری ندارد اما از نظر نمونه های وصف به ویژه وصف باغ - چه در بهار و چه درخزان - دیوانش یکی از غنی ترین دیوانهای شعر فارسی است.

با اینکه این دوره - یعنی شعر پارسی قرن های سوم و چهارم و پنجم - را، دوره طبیعت خواندیم در سراسر این سه قرن اگر دو شاعر به عنوان نمایندگان تصویرهای طبیعت بخواهیم انتخاب کنیم بی گمان یکی از آنها فرخی است، زیرا تصویرهای تازه و زنده طبیعت در دیوان او بیش از هر شاعر دیگری است و او در زمینه وصف طبیعت مجموعه ای از تصاویر خاص به وجود آورده که در شعر پارسی به صورت کلیشه در آمده و گویندگان قرن های بعد آنها را به طور تکراری در شعر خویش آورده اند از قبیل:

تا بر آمد جام های سرخ رنگ از شاخ گل

پنجه ها چون دست مردم سر بر آورد از چنار

بر روی هم قیاس انسان با طبیعت و طبیعت با انسان و حلول شاعر در اشیاء و عناصر طبیعت، از ویژگی های شعر فرخی است و جز منوچهری هیچ شاعری از این نظر به پایه او نمی رسد و اگر قدرت تصاویر او در الفاء حالتها و مسائل وجدانی مورد نظر قرار گیرد او را در این راه بر يك يك شاعران این دوره باید برتری داد.

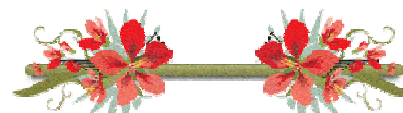
شعر همیشه از عالم خارج و طبیعت مایه گرفته و شاعر مشهودات خویش را چنان که خود دریافته و در خاطر پرورانده به مدد کلمات بیان کرده و خوانندگان آثارش را در احساسات و تاثیراتی که داشته با خویشتن شريك و همدل گردانده است. پس توصیف طبیعت و زیبایی های آن چیزی نیست که از فرخی شروع شده باشد. حتی می توان گفت در میان شعرايي که در آن روزگار به شیوه او، یعنی به سبک خراسانی سخن می گفتند از این نظر وجوه اشتراکی در آثار آنها دیده می شود. اوصاف فرخی نقاشی هایی کامل، نزدیک به واقع و با شکوه تر و جاندارتر از طبیعت است. وصف ابر در ابیات زیر، به خصوص توصیف های دقیق و متنوع از يك مضمون، نمایش حالات مختلف ابرها و رنگ آمیزیهای که شاعر کرده بسیار زیبا و قابل توجه است:

برآمد قیرگون ابری ز روی نیلگون دریا

چو رای عاشقان گردان چو طبع بیدلان شیدا

چو گردان گشته سیلابی، میان آب آسوده
چو گردان گردبادی تندگردی تیره اندر وا.

منوچهری



منوچهری را باید شاعر طبیعت خواند دیوان او گواه این دعویست. کودکی او در دامغان با آن بیابانهای فراخ و بی کران که پیرامون آن را گرفته است گذشت و بخشی از جوانی او نیز گویا در کناره های دریای خزر و دامنه های البرز به سر آمد. تاثیر این محیط عشق به طبیعت را به او القا کرد.

عشق به زندگی در توصیفهایی که شاعر از گلها، مرغها و میوه ها می کند محسوس تر است. زنده گی چیز تحقیر کردنی نیست زیرا از زیبایی آکنده است زیبایی آن در خزان نیز مانند بهار دریافتنی و پسوندی است روزهای پاییز (غم انگیز) شاعر را به تفکر و اندیشه نمی گذراند. گریز ایام او را به عالم درون ، عالم حکیمان و صوفیان نمی کشاند. شاید او نیز مثل بسیاری از واقع بینان در دنیای درون جز تیرگی و ابهام چیزی سراغ ندارد. دنیایی که صوفیان در آن همه جذب و شور و حال می دیدند بر روی يك شاعر عشرت جوی بی بند و بار بکلی بسته است.

این منوچهری مرد خانقاه نیست مرد عشرت است اما آن شوق و جذب و ای که در صومعه ها و خانقاه های بلخ و غزنه و نیشابور شور و ولوله می افکند. از این روست که دنیای باطن برای او هیچ نیست. آنچه دوست داشتنی و دریافتنی است دنیای ظاهر است. دنیای زیباییهای محسوس و مجرد است زنده گی با همه مظاهر آن نیز از لطف و زیبایی آکنده است. در بهار آن ، چشم زیبایی شناس شاعر همه جا بدایع و لطائف تازه کشف می کند. لطایف و بدایعی که از فرو شکوه يك زندگی پر تجمل درباری یاد می آورد. میوه های خزان در دل انگیزی و فریبندگی از گلهای بهاری هیچ کم ندارد و آسمان گرفته و ابر آلود آبان ماه در زیبایی و طرب انگیزی آسمان روشن و شفاف ثورکمر نیست.

از این روست که شاعر با همان شور و هیجانی که زیباییهای بهار را می ستاید جادوییهای خزان را نیز توصیف می کند. آنچه در توصیف بیابانهای گرم و خشک در پاره ای از قصاید او به نظر می آید آفریده وهم و پندار نیست شاید شاعر در آن توصیف ها تقلیدی از شاعران عرب را در نظر داشته اما رنگ و گونه محلی در آنها بارز و هویداست این دشتها و بیابانها که وصف آنها گاه موی بر اندام انسان راست می کند بسا که در اطراف کومش و دامغان رهگذار شاعر بوده است و بارها از رنج و سختی جان او را

به لب آورده است آنچه او را به وصف و ستایش شتر و می دارد تقلید از يك سنت ادبی شاعران عرب نیست بسا که در کرانه های بیابان کومش و کویر دیدگان خسته و درد کشیده او حرکت آرام و ملال انگیز این رهنورد بیابان ها را شاهد بوده است.

خاطره اقامت در ری و کناره های دریای آبسکون نیز در توصیف هایی که از زیباییهای کوه البرز و دامنه های سر سبز و شاداب شمال آن کرده است انعکاس دارد. روح او در برخورد با این زیباییهای و تازگیها با طبیعت آمیزگاری می یابد و در این جذبۀ های هنرمندانه است که او با قدرت و ابتکار به تبیین و ادراک طبیعت می پردازد. رنگها و آهنگ هایی که در اشعار او چنان هنرمندانه توصیف شده اند از ذوق موسیقی و نقاشی او حکایت می کند.

امواج رنگها نیز در چشم زیباپسند او انعکاس دلپذیری می بخشد. الوان ریاحین و سبزه ها و بدایع قوس قزح با خرده بینی خاصی در شعر او بیان می شود اما زیبایی گلها بیشتر از همه مظاهر جمال ذوق او را تحریک می کند و شیفتگی و دلدادگی او درباره این زیباییها خاموش و حساس چنان بارزو هویداست که خواننده را به شگفتی می اندازد. منوچهری چون خیام و مولانا و سعدی و . . . وصف طبیعت را وسیله بیان معانی دیگر قرار نمی دهد توصیف های منوچهری دریافت حواس است از زیباییهای جهان بی تقلید از دیگران و دگرگونه و یگانه. به بیان دیگر منوچهری با طبیعت محض و بیرونی سرو کار دارد. استادی منوچهری در رعایت هماهنگی بین محتوا و قالب در قصیده است وی با توجه به محتوا، وزن و واژه ها را بر می گیرند مثلاً در توصیف بیابان برای القای سکوت و تنهایی آن از ترکیب مصوتهای بم استفاده می کند برعکس در اشعاری چون قصیده در وصف شب که با توصیف باران و طوفان و سیل همراه است از وزن پر طنطنه و واژه های پر تحرك سود جسته است.

شعرها (در وصف بهار، بهار دل انگیز، نو بهار، شب و خزان و . . .)

از آنجا که این دوره از شعر پارسی را باید دوره طبیعت و تصاویر طبیعت در شعر پارسی دانست منوچهری بهترین نماینده این دوره از نظر تصاویر شعری به شمار می رود، زیرا از نظر توفیق در مجموعه وسیعی از تصاویر گوناگون طبیعت با رنگها و خصایص ویژه دید شخصی شاعر، او توانسته است شاعر ممتاز این دوره و بر روی هم، در حوزه تصویرهای حسی و مادی طبیعت، بزرگترین شاعر در طول تاریخ ادب فارسی به شمار آید.

تصاویر شعری او اغلب، حاصل تجربه های حسی اوست و از این نظر طبیعت در دیوان او زنده ترین وصف ها را داراست، چرا که بیان مادی و حسی او از طبیعت با کنجکاوای عجیبی که در زوایای وجودی هر يك از اشیاء دارد، چندان قوی است که هر تصویر او از طبیعت چنان است که گویی آینه ای فرا

روی اشیاء داشته و از هر کدام تصویری در این آئینه - که روشن است و بی کرانه - به وجود آورده است.

بی هیچ گمان تجربه های حسی او در زمینه های گوناگون طبیعت، متنوع ترین و تازه ترین تجربه های شعری در ادب پارسی است و میزان تجربی بودن تصاویر او را در قیاس با تصاویر شعری دیگر گویندگان به طور محسوس تری می توان دریافت و هر کس در همان نمونه های تصویر باران دقت کند در خواهد یافت که مجموعه آن تصاویر حاصل تجربه يك روز بارانی است و از قیاس آنها با این تصاویر باران که در فضای دیگری ارائه شده و باران دیگری است:

فرو بارید بارانی ز گردون

چنان چون برگ بارد به گلشن

و یا اندر تموزی مه ببارد

جراد منتشر بر بان و برزن

در میان تصویرهای او آنها که هر دو سوی تصویر از طبیعت گرفته شده و جنبه خیالی ندارد، اگر چه کمتر است اما زنده تر و زیباتر است.

شبی گیسو فرو هشته به دامن

پلاسین معجر و قیرینه گرزن

آورده و در آنجا طلوع خورشید به مانند دزدی است خون آلود که از کمین گاه به در آید یا چراغی که هر لحظه روغنش بیفزاید و آمدن مه چنان است که در هزاران خرمن تر به عمدا آتش در زنند و در همین گونه تصاویر است که او بیشتر می کوشد طبیعت مرده را با طبیعت زنده در کنار هم قرار دهد و از این رهگذر حرکت و حیات عجیبی در تصاویر او دیده می شود.

منوچهری نه تنها به تصویرهایی از طبیعت که در حوزه مبصرات و نیروی بینایی است پرداخته، بلکه نسبت به معاصرانش توجه بسیاری به مساله اصوات در طبیعت دارد، از این روی در دیوان او تصاویری در باب آهنگ ها و نغمه های مرغان دیده می شود که خود قابل توجه است و یکی دیگر از عوامل زنده بودن طبیعت در شعر او همین توجهی است که به اصوات دارد. زیرا از راه گوش و از راه چشم، هر دو، خواننده را به موضوعات وصف خود نزدیک می کند.

هست ایام عید و فصل بهار

جشن جمشید و گردش گلزار.



منوچهری

امروز روز شادی و امسال، سال گل

نیکوست حال ما که نکو باد حال گل

مولوی

عید است و نو بهار و جهان را جوانی

هر مرغ را به وصل گلی شادمانی

امیرشاهی

آمد بهار و یافت جهان اعتدال او

مرغ دل از نشاط برآورد سال نو

طالب آملی

طوفان گل و جوش بهار است ببینید

اکنون که جهان برسرکار است ببینید

این آینه هایی که نظر خیره نمایند

در دست کدام آینه دار است ببینید

صائب

چو گشت از روی تو دلشاد نوروژ

در گنج طرب بگشاد نوروژ

کمال الدین اسماعیل

چو گشت از روی تو دلشاد نوروژ

در گنج طرب بگشاد نوروژ

کمال الدین اسماعیل

به جمشید برگوهر افشاندند

مرآن روز را روز تو خواندند

سرسال نو هرمز و فرو دین

برآسوده از رنج دل، دل زکین

فردوسی

نوروز بزرگم، بزن ای مطرب، امروز

زیرا که بود نوبت نوروز به نوروز

منوچهری

نوروز که هرچمن، دل افروز بود

نقش گل و خار عبرت آموز بود

گر جامه به جان ز معرفت نو گردد

هرروز به دل «نشاط نوروز» بود

شکیب

تا هست چنین که طبع اطفال

در هرشب عید شادمان است

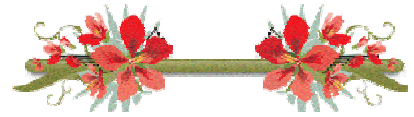
اهلی

رسید موسم نوروز و روزگار شکفت

فرخنده گل شادی، بهار شکفت

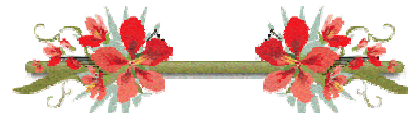
فیاض لاهیجی.

خاقانی



پیش صبا نثار کنم جان شکوفه‌وار
کو عقد عنبرین شکوفه کن نثار
ای مرد با شکوفه چه سازم طریق انس
این بس مرا که دیده‌ی من شد شکوفه یار
جانم شکوفه‌وار شکافان شد از هوس
چون حجله‌ی شکوفه برانداخت نوبهار
شاخ شکوفه وار امیدم شکسته شد
چون از شکوفه قبه‌ی نو بست شاخسار
هرشب که پرشکوفه شود روی آسمان
در چشم من شکوفه‌وش آید خیال یار
کو آن شکوفه‌ی طرب و میوه‌ی دلم
اکنون که پرطلم شکوفه است میوه دار
چون زان شکوفه عارض امید بهی نبود
امید من بمرد به طفلی شکوفه‌وار
هست از شکوفه نغزتر و شوخ‌دیده‌تر
خاقانی از شکوفه امید بهی مدار.

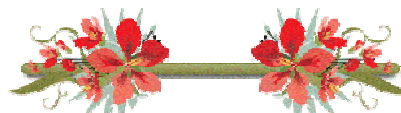
ابن یمین



کوکبه‌ی گل رسید ای صنم گل‌غذار
جام طرب وقت گل، بی می گلگون مدار
عیش صبوح آرزو می‌کنم مدتی است

یا چو تو شیرین لبی خاصه به وقت بهار
چون ز می حسن تو مست خرابند خلق
از چه سبب نرگست می نرهد از خمار
بر ره دیوانگی نعره زنان شد دلم
تا تو به هم بر زدی سلسله‌ی مشکبار
درد دل ریش را من ز که جویم دوا
هم تو قراری ش ده چون ز تو شد بی‌قرار
من ز لبت بوسه‌یی خواهم و خواهی تو جان
زود بگیر و بیار تا کی از این انتظار
دوش نسیم صبا ز این یمین یک غزل
تازه چو سلک گهر برد به نزدیک یار
گفت که در گوش گیر این سخن دلپذیر
تا بودت گوشوار از گهر شاهوار.

یغمای جندقی



نوروز و اول بهارسالی یغما به وطن خود جندق می‌رود، گویا به دلیل می‌خواری و شادخواری شاعر،
عالمی فتوای کفرش را می‌دهد. دوستان شاعر با شتاب نزدش می‌روند که: چه نشسته‌ای؟ ممکن است
عده‌ای با کارد و قمه و چماق سراغت بیایند و ترتیبیت را بدهند، چون حکم رفته که یغما کافر است و...
یغما، عبا بر دوش می‌اندازد و عمامه می‌گذارد و با این لباس از جندق می‌گریزد. در یک بیت به آخر
غزل، یغما به این مطلب به تلویح البته، اشاره‌ای دارد.

تمام غزل را در همین موضوع گفته است:

بهار از باده در ساغر نمی‌کردم چه می‌کردم

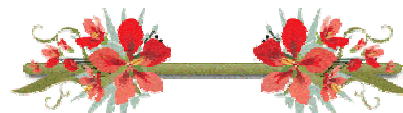
ز ساغر گر دماغی تر نمی‌کردم چه می‌کردم

هوا تر، می به ساغر، من ملول از فکر هشیاری

اگر اندیشه‌ی دیگر نمی‌کردم چه می‌کردم

عرض دیدم به جزمی هرچه زان بوی نشاط آید
قناعت گر به این جوهر نمی‌کردم چه می‌کردم
چرا گویند در خم خرقه‌ی صوفی فرو کردی
به زهد آلوده بودم، گر نمی‌کردم چه می‌کردم
ملامت می‌کنندم کز چه برگشتی ز مرگاناش
هزیمت گر ز یک لشکر نمی‌کردم چه می‌کردم
مرا چون خاتم سلطانی ملک جنون دادند
اگر ترک کله‌افسر نمی‌کردم چه می‌کردم
به اشک ار کیفر گیتی نمی‌دادم چه می‌دادم
به آه ار چاره‌ی اختر نمی‌کردم چه می‌کردم
ز شیخ شهر جان بردم به تزویر مسلمانی
مدارا گر به این کافر نمی‌کردم چه می‌کردم
گشود آنچه از حرم بایست از دیر مغان یغما
رخ امید بر این در نمی‌کردم چه می‌کردم.

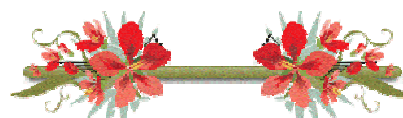
خواجوی کرمانی



حبذا پای گل و صبحدم و فصل بهار
باده در دست و هوا در سر و لب بر لب یار
بی رخ یار هوای گل و گلزارم نیست
زان که بادست نسیم چمن و بوی بهار
همه بتخانه‌ی چین نقش و نگار است ولیک
اهل معنی نپرسند مگر نقش نگار
در دل تنگ من آمد غم و جز یار نرفت
اوست کاندرا حرم عشق تو می‌یابد بار
سکه‌ی روی مرا نقش نبینی زان روی

که درست است که چشمت نبود بر دینار
خرم آن روز که من بوسه شمارم ز لب
گرچه بیرون ز قیامت نبود روز شمار
گفتی از لعل لب کام برآرم روزی
چون مراد من دلسوخته این است برآر
از میانت چو کمر میل کنار است مرا
گرچه بی زر میانت نتوان جست کنار
گر به تیغش بزنی روی نیچد خواجه
که دلش را سربار است و تنش را سردار.

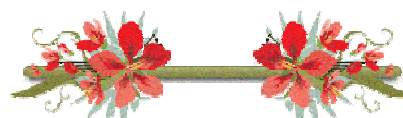
شمس تبریزی



بهار آمد بهار آمد سلام آورد مستان را
از آن پیغامبر خوبان پیام آورد مستان را
زبان سوسن از ساقی کرامت های مستان گفت
شنید آن سرو از سوسن قیام آورد مستان را
ز اول باغ در مجلس نثار آورد آنگه نقل
چو دید از لاله کوهی که جام آورد مستان را
ز گریه ابر نیسانی دم سرد زمستانی
چه حیلت کرد کز پرده به دام آورد مستان را
سقاهم ربهم خوردند و نام و ننگ گم کردند
چو آمد نامه ساقی چه نام آورد مستان را
درون مجمر دل ها سپند و عود می سوزد
که سرمای فراق او ز کام آورد مستان را
درآ در گلشن باقی برآ بر بام کان ساقی
ز پنهان خانه غیبی پیام آورد مستان را

چو خوبان حله پوشیدند درآ در باغ و پس بنگر
که ساقی هر چه در باید تمام آورد مستان را
که جان ها را بهار آورد و ما را روی یار آورد
ببین کز جمله دولت ها کدام آورد مستان را
ز شمس الدین تبریزی به ناگه ساقی دولت
به جام خاص سلطانی مدام آورد مستان را.

منوچهری



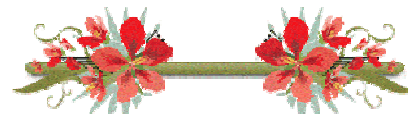
هنگام بهار است و جهان چون بت فرخار
خیز ای بت فرخار، بیار آن گل بی خار
در سایه‌ی گل باید خوردن می چون گل
تلبلیل قوالت برخوانند اشعار
تا ابر کند می را با باران ممزوج
تا باد به می درفکند مشک به خروار
آن قطره‌ی باران بین از ابر چکیده
گشته سر هر برگ از آن قطره گهربار
آن قطره‌ی باران که فرو بارد شبگیر
بر طرف چمن بر دو رخ سرخ گل نار
وان قطره‌ی باران که چکد از بر لاله
گردد طرف لاله از آن باران بنگار
پنداری تبخاله‌ی خردک بدمیده است
بر گرد عقیق دو لب دلبر عیار
وان قطره‌ی باران که برافتد به گل سرخ
چون اشک عروسی است برافتاده به رخسار.
آمد بهار خرم و آورد خرمی

وز فر نوبهار شد آراسته زمی
خرم بود همیشه بدین فصل آدمی
با بانگ زیر و بم بود و قحف در غمی
زیرا که نیست از گل و از یاسمن کمی
تا کم شده ست آفت سرما ز گلستان
از ابر نوبهار چو باران فروچکید
چندین هزار لاله ز خارا برون دمید
آن حله ای که ابرمر او را همی تنید
باد صبا بیامد و آن حله بردرید
آن حله پاره پاره شد و گشت ناپدید
و آمد پدید باز همه دشت پرنیان
از لاله و بنفشه همه کوهسار و دشت
سرخ و سپید گشت چو دیبای پایرشت
برچد بنفشه دامن و از خاک برنوشت
چون باد نوبهار برو دوش برگذشت
شاخ بنفشه چون سر زلفین دوست گشت
افکند نیلگون به سرش معجر کتان
آمد به باغ نرگس چون عاشق دژم
وز عشق پیلگوش در آورده سر به خم
زو دسته بست هر کس مانند صد قلم
بر هر قلم نشانده بر او پنج شش درم
اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
اندر میان هر قلمی زو یکی شکم
آکنده آن شکمش به کافور و زعفران
آن سوسن سپید شکفته به باغ در
یک شاخ او ز سیم و دگر شاخ او ز زر
پیراهنیست گویی دیبا ز شوشتر

کز نیل ابره استش و از عاج آستر
از بهر بوی خوش چو یکی پاره عودتر
دارد همیشه دوخته از پیش بادبان
برگ گل سپید به مانند عبقری
برگ گل دو رنگ بکردار جعفری
برگ گل مُورد بشکفته ی طری
چون روی دلربای من، آن ماه سعتری
زی هرگلی که ژرف بدو در تو بنگری
گویی که زر دارد یک پاره در میان
چون ابر دید در کف صحرا قباله ها
بارانها چکید و بیارید ژاله ها
تا گرد دشتها همه بشکفت لاله ها
چون در زده به آب معصفرغلاله ها
بشکفت لاله ها چو عقیقین پیاله ها
وانگه پیاله ها، همه آگنده مشک و بان
بنمود چون ز برج بره آفتاب روی
گلها شکفت بر تن گلبن به جای موی
چون دید دوش گل را اندر کنار جوی
آمد به بانگ فاخته و گشت جفتجوی
بلبل چو سبزه دید همه گشته مشکبوی
گاهی سرود گوی شد و گاه شعرخوان
گلها کشیده اند به سر بر کبودها
نه تارها پدید برآنها نه پودها
مرغان همی زنند همه روز رودها
گویند زار زار همه شب سرودها
تا بامداد گردد، از شط و رودها
مرغان آب بانگ برآرند وز آبدان

تا بوستان بسان بهشت ارم شود
صحرا ز عکس لاله چو بیت الحرم شود
بانگ هزاردستان چون زیر و بم شود
مردم چو حال ببند ازینسان خرم شود
افزون شود نشاط و ازو رنج کم شود
بی رود و می نباشد، یک روز و یک زمان
بلبل به شاخ سرو برآرد همی صغیر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر
قمری همی سراید اشعار چون جریر
صلصل همی نوازد یکجای بم و زیر
تا بادها وزان شد بر روی آبها
آن آبها گرفت شکنها و تابها
تا برگرفت ابر ز صحرا حجابها
بستند باغها ز گل و می خضابها
برداشتند بر گل و سوسن شرابها
از عشق نیکوان پریچهره، عاشقان
اطراف گلستان را چون نیک بنگرد
پیراهن صبوری چون غنچه بردرد
از نرگس طری و بنفشه حسد برد
کان هست از دو چشم و دو زلف بتش نشان.

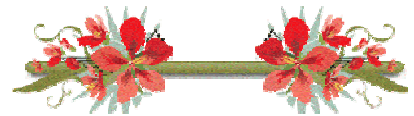
صائب



از خجالت روی تو که سرجوش بهار است
شبم عرق شرم بناگوش بهار است
تا زمزمه‌ی حسن تو شد سامعه افروز

آوازه‌ی گل خواب فراموش بهار است
گوش تو زبان‌دان حیا نیست وگر نه
صدرنگ سخن در لب خاموش بهار است
هرچند خزان زیر و زبر کرد چمن را
در عالم حیرانی ما جوش بهار است
امروز سر کوی خرابات که دارد
هر غنچه سبوییست که بر دوش بهار است
از باغ وصال تو که شرم است نگهبان
یک حلقه‌ی بیرون در آغوش بهار است
در صفحه‌ی دیوان تو صائب نتوان یافت
هر فیض که در صبح بناگوش بهار است.

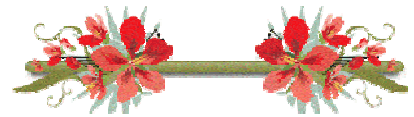
سعدی



صبحم از مشرق برآمد باد نوروز از یمین
عقل و طبعم خیره گشت از صنع رب العالمین
با جوانان راه صحرا برگرفتم بامداد
کودکی گفتا تو پیری با خردمندان نشین
گفتم ای غافل نبینی کوه با چندین وقار
همچو طفلان دامنش پرار غوان و یاسمین
آستین بر دست پوشید از بهاربرگ شاخ
میوه پنهان کرده از خورشید و مه در آستین
باد گل‌ها را پریشان می‌کند هر صبحدم
زان پریشانی مگر در روی آب افتاده چین
نوبهار از غنچه بیرون شد به یک تو پیرهن
بیدمشک انداخت تا دیگر زمستان پوستین

این نسیم خاک شیرازست یا مشک ختن
یا نگار من پریشان کرده زلف عنبرین
بامدادش بین که چشم از خواب نوشین برکند
گر ندیدی سحر بابل در نگارستان چین
گرسرش داری چو سعدی سربنه مردانه وار
با چنین معشوق نتوان باخت عشق الا چنین.

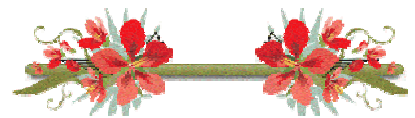
مولانا



امروز روز شادی و امسال سال گل
نیکوست حال ما که نکو باد حال گل
گل را مدد رسید ز گلزار روی دوست
تا چشم ما نبیند دیگر زوال گل
مست است چشم نرگس و خندان دهان باغ
ازکرّ و فرّ و رونق لطف و کمال گل
سوسن زبان گشوده و گفته به گوش سرو
اسرار عشق بلبل و حسن خصال گل
جامه دران رسید گل از بهر داد ما
زان می دریم جامه به بوی وصال گل
گل آنجهانی است نگنجه درین جهان
در عالم خیال چه گنجد خیال گل
گل کیست؟ قاصدیت ز بستان عقل و جان
گل چیست؟ رقعہ ایست ز جاه و جمال گل
گیریم دامن گل و همراه گل شویم
رقصان همی رویم به اصل و نهان گل
اصل و نهال گل، عرق لطف مصطفاست

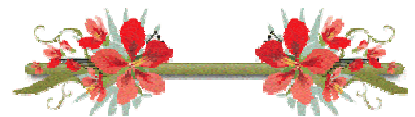
زان صدر، بدر گردد آنجا هلال گل
زنده کنند و باز پر و بال نو دهند
هر چند بر کنید شما پر و بال گل
مانند چار مرغ خلیل از پی وفا
در دعوت بهار ببین امتثال گل
خاموش باش و لب مگشا خواجه غنچه وار
می خند زیر لب تو به زیر ظلال گل.

عنصری



باد نروزی همی در بوستان بتگر شود
تا زصنعتش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبه بزاز پردیبا شود
راغ همچون طبله عطار پر عنبر شود
روی بند هر زمینی حله چینی شود
گوشوار هر درختی رشته گوهر شود
چون حجابی لعبتان خورشید را بینی به ناز
گه برون آید زمیغ و گه به میغ اندر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند
بازمینا چشم و زیبا روی و مشکین سر شود.

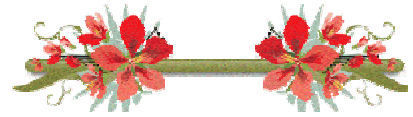
دقیقی



برافکند ای صنم ابر بهشتی
زمین را خلعت اردیبهشتی

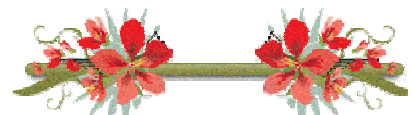
بهشت عدن را گلزارماند
درخت آراسته حور بهشتی
جهان طاوس گونه گشت دیدار
به جایی نرمی و جایی درشتی
زمین برسان خون آلوده دیبا
هوا برسان نیل اندوده مشتی
بدان ماتد که گویی از می و مشک
مثال دوست بر صحرا نبشی
زگل بوی گلاب آید از آن سان
که پنداری گل اندر گل سرشتی
به طعم نوش گشته چشمه آب
به رنگ دیده آهوی دشتی
چنان گردد جهان هزمان که گویی
پلنگ آهو نگیرد جز به کشتی
بتی باید کنون خورشید چهره
مهی کو دارد از خورشید پشتی
بتی رخسار او هم رنگ یاقوت
منی برگونه جامه کنشتی
دقیقی چارخصلت برگزیدست
به گیتی در زخوبیها و زشتی
لب بیجاده رنگ و ناله چنگ
می چون زنگ و کیش زرد هشتی

عطار



ای بلبل خوشنوا فغان کن
عید است نوای عاشقان کن
چون سبزه ز خاک سر برآورد
ترک دل و برگ بوستان کن
بالشت ز سنبل و سمن ساز
وز برگ بنفشه سایبان کن
چون لاله ز سر کله بینداز
سرخوش شو و دست در میان کن
بردار سفینه‌ی غزل را
وز هر ورقی گلی نشان کن
صد گوهر معنی ار توانی
در گوش حریف نکته‌دان کن
وان دم که رسی به شعر عطار
در مجلس عاشقان روان کن
ما صوفی صفه‌ی صفاییم
بی خود ز خودیم و از خداییم.

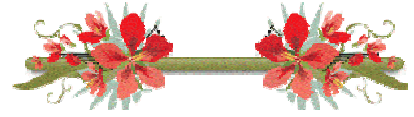
فروغی



رب این عید همایون چه مبارک عید است
که بدین واسطه دل دست بتان بوسیده‌ست
گر نه آن ترک سپاهی سر غوغا دارد

پس چرا از گره‌ی زلف زره پوشیده‌ست
شاخی از سرو خرامنده‌ی او شمشادست
عکسی از عارض رخشنده‌ی او خورشیدست
نگه سیر بر آن روی نکو نتوان کرد
بس که از خوی بدش چشم دلم ترسیده‌ست
دوش در بزم صفا تنگ دهان تو چه گفت
که از آن خاطر هر تنگ‌دلی رنجیده‌ست
مطرب از گوشه‌ی چشمت چه نوایی سر کرد
که به هر گوشه بسی کشته به خون غلطیده‌ست
تنگ شد در شکرستان دل طوطی گویا
دهن تنگ تو بر تنگ شکر خندیده‌ست
دل یک سلسله دیوانه به خود می‌پیچد
تا که بر گردنت آن مار سیه پیچیده‌ست
حلقه‌ی زلف تو را دست صبا نگرفته است
ذکر سودای تو را گوش کسی نشنیده‌ست
با وجود تو نماده است امیدی ما را
که رخ خوب تو دیباچه‌ی هر امیدست
عید فرخنده‌ی عشاق به تحقیق تویی
که سحرگه نظرت منظر سلطان دیده‌ست
انبساط دل آفاق ملک ناصر دین
که بساط فلک از بهر نشاطش چیده‌ست
آن که از بخت جوان تا به سر تخت نشست
خاک پایش ز شرف تاج سر جمشیدست
تیغ او روز و غا گردن خصم افکنده‌ست
دست او گاه سخا مخزن زر پاشیده‌ست
آفتاب فلک جود فروغی شاه است
که فروغش به همه روی زمنی تابیده‌ست.

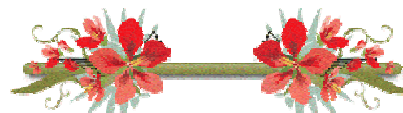
رودکی سمرقندی



آمد بهار خرم با رنگ و بوی طیب
با صد هزار زینت و آرایش عجیب
شاید که مرد پیر بدین گه جوان شود
گیتی بدیل یافت شباب از پی مشیب
چرخ بزرگوار یکی لشگری بکرد
لشگرش ابر تیره و باد صبا نقیب
نقاط برق روشن و تندرش طبل زن
دیدم هزار خیل و ندیدم چنین مهیب
آن ابر بین که گرید چون مرد سوگوار
و آن رعد بین که نالد چون عاشق کثیب
خورشید ز ابر تیره دهد روی گاه گاه
چونان حصاری که گذر دارد از رقیب
يك چند روزگار جهان دردمند بود
به شد که یافت بوی سمن را دوی طیب
باران مشک بوی بیارید نو بنو
وز برف برکشید یکی حله قصب
گنجی که برف پیش همی داشت گل گرفت
هر جو یکی که خشك همی بود شد رطیب
لاله میان کشت درخشد همی ز دور
چون پنجه عروس به حنا شده خصب
بلبل همی بخواند در شاخسار بید
سار از درخت سرو مر او را شده مجیب
صلصل بسر و بن بر با نغمه کهن

بلبل به شاخ گل بر بالحنك غريب
اكنون خوريد باده و اكنون زييد شاد
كه اكنون برد نصيب حبيب از بر حبيب.

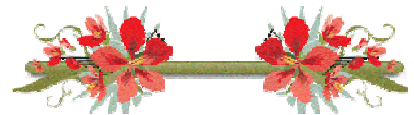
حافظ



ز كوى يار مى آيد نسيم باد نوروزى
از اين باد ار مدد خواهى چراغ دل برافروزي
چو گل گر خرده اى دارى خدا را صرف عشرت كن
كه قارون را غلط ها داد سوداى زراندوزى
ز جام گل دگر بلبل چنان مست مى نعل است
كه زد بر چرخ فيروزه صفير تخت فيروزى
به صحرا رو كه از دامن غبار غم بيفشائى
به گلزار آى كز بلبل غزل گفتن بياموزى
چو امكان خلود اى دل در اين فيروزه ايوان نيست
مجال عيش فرصت دان به فيروزى و بهروزى
طريق كام بخشى چيست ترك كام خود كردن
كلاه سرورى آن است كز اين ترك بردوزى
سخن در پرده مى گويم چو گل از غنچه بيرون آى
كه بيش از پنج روزى نيست حكم مير نوروزى
ندانم نوحه قمرى به طرف جويباران چيست
مگر او نيز همچون من غمى دارد شبانروزى
مى اى دارم چو جان صافى و صوفى مى كند عيبش
خدايا هيچ عاقل را مبادا بخت بد روزى
جدا شد يار شيرينت كنون تنها نشين اى شمع
كه حكم آسمان اين است اگر سازى و گر سوزى

به عجب علم نتوان شد ز اسباب طرب محروم
بیا ساقی که جاهل را هنیتر می رسد روزی
می اندر مجلس آصف به نوروز جلالی نوش
که بخشد جرعه جامت جهان را ساز نوروزی
نه حافظ می کند تنها دعای خواجه تورانشاه
ز مدح آصفی خواهد جهان عیدی و نوروزی
جنابش پارسایان راست محراب دل و دیده
جبینش صبح خیزان راست روز فتح و فیروزی.

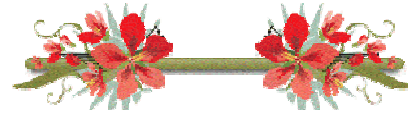
حسین منزوی



عید گلت خجسته، گل بی خزان من
یاس سپید و اشده در بازوان من
بادبهارى كز سر زلف تو می وزد
با گل نوشته نام تورا، برخزان من
ناشکری است جز تو مهرتواز خدا
چیز دگر بخواهم اگر، مهربان من
باشادی تو شادم و باغصه ات غمگین
آری همه به جان تو بسته است جان من
هنگامه می کند سخنم در حدیث عشق
واکرده تا کلید تو، قفل زبان من
بگشای سینه تاکه در آئینه گل کنند
با هم امید تازه و بخت جوان من
دستی که می نوشت بر اوراق سرنوشت
پیوست داستان تو با داستان من
گل می کند به شوق تو شعرم در این بهار

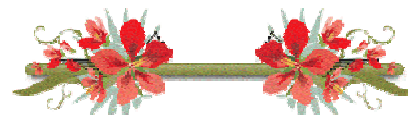
ای مایه شگفتی واژگان من
اما، مرانمی رسد از راه عیدگل
تابوسه ی تو گل نکند بردهان من.

حکیم عمر خیام



بر چهره ی گل نسیم نروز خوش است
بر طرف چمن روی دلفروز خوش است
از دی که گذشت هر چه گویی خوش نیست
خوش باش و مگو ز دی که امروز خوش است
می نوش که عمر جاودانی این است
خود حاصلت از دور جوانی این است
هنگام گل و باده و یاران سرمست
خوش باش دمی که زندگانی این است
با دلبرکی تازه تر از خرمن گل
از دست مده جام می و دامن گل
زان پیشترک که گردد از باد اجل
پیراهن عمر ما چو پیراهن گل.

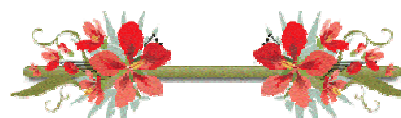
اوحدی مراغه ای



جهان از باد نروزی جوان شد
زمین در سایه سنبل نهان شد
قیامت می کند بلبل سحرگاه
مگر گل فتنه آخر زمان شد؟

ز رنگ سبزه و شکل ریاحین
زمین گویی به صورت آسمان شد
صبا در طره شمشاد پیچید
بنفشه خاک پای ارغوان شد
بهار آمد بیا و توبه بشکن
که در وقتی دگر صوفی توان شد
ز رنگ و بوی گل اطراف بستان
تو پنداری بهشت جاودان شد
ولیکن اوحدی را برگ گل نیست
که او آشفته بوی فلان شد.

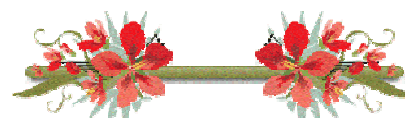
سعدی



باد بهاری وزید، از طرف مرغزار
باز به گردون رسید، ناله هر مرغ زار
سرو شد افراخته، کار چمن ساخته
نعره زنان فاخته، بر سر بید و چنار
گل به چمن در برست، ماه مگر یا خورست
سرو به رقص اندرست، بر طرف جویبار
شاخ که با میوه هاست، سنگ به پا می خورد
بید مگر فارغ است، از ستم نابکار
شیوه نرگس ببین، نزد بنفشه نشین
سوسن رعنا گزین، زرد شقایق بیار
خیز و غنیمت شمار، جنبش باد ربیع
ناله موزون مرغ، بوی خوش لاله زار
هر گل و برگی که هست، یاد خدا می کند

بلبل و قمری چه خواند، یاد خداوندگار
برگ درختان سبز، پیش خداوند هوش
هر ورقی دفتری است، معرفت کردگار
وقت بهار است خیز، تا به تماشا رویم
تکیه بر ایام نیست، تا دگر آید بهار
بلبل داستان بخوان، مرغ خوش الحان بدان
طوطی شکرشان، نقل به مجلس بیار
بر طرف کوه و دشت، روز طواف است و گشت
وقت بهاران گذشت، گفته سعدی بیار

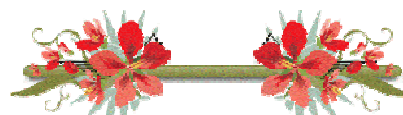
بیدل دهلوی



منتظران بهار بوی شکفتن رسید
مژده به گل ها برید یار به گلشن رسید
لمعه مهر ازل بر در و دیوار تافت
جام تجلی به دست نور ز ایمن رسید
نامه و پیغام را رسم تکلف نماد
فکر عبارت کراست معنی روشن رسید
عشق ز راه خیالگرد الم پاک رفت
خار و خس وهم غیر رفت و به گلخن رسید
صبر من نارسا باج ز کوشش گرفت
دست به دل داشتم مژده دامن رسید
عیش و غم روزگار مرکز خود و شناخت
نغمه به احباب ساخت نوحه به دشمن رسید
مطلع همت بلند مزرع اقبال سبز
ریشه به نخل آب داد دانه به خرمن رسید

زین چمنستان کنون بستن مژگان خطاست
آینه صیقل زنید دیده به دیدن رسید
بردم از این نوبهار نشنه عمر دوبار
دیده ام از دیده رست دل به دل من رسید
سرو خرامان ناز حشر چه نیرنگ داشت
هر چه ز من رفته بود باز به مسکن رسید
بیدل از اسرار عشق هیچکس آگاه نیست
گاه گذشتن گذشت وقت رسیدن رسید

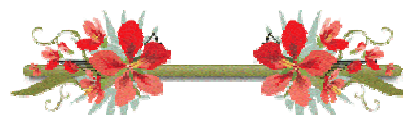
خواجهوی کرمانی



این بوی بهار است که از صحن چمن خاست
یا نکهت مشک است کز آهوی ختن خاست
انفاس بهشت است که آید به مشام
یا بوی اویس است که از سوی قرن خاست
این سرو کدام است که در باغ روان شد
وین مرغ چه نام است که از طرف چمن خاست
بشنو سخنی راست که امروز در آفاق
هر فتنه که هست از قد آن سیم بدن خاست
سودای دل سوخته لاله سیراب
در فصل بهار از دم مشکین سمن خاست
تا چین سر زلف بتان شد وطن دل
عزم سفرش از گذر حب وطن خاست
آن فتنه که چون آهوی وحشی رمد از من
گویی ز پی صید دل خسته من خاست
هر چند که در شهر دل تنگ فراخ است

دل تنگی ام از دوری آن تنگ دهن خاست
عهدی است که آشفته‌گی خاطر خواجو
از زلف سراسیمه آن عهدشکن خاست

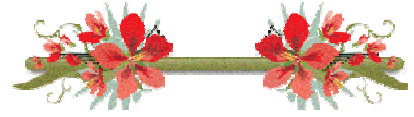
عراقی



طرب، ای دل، که نوبهار آمد
از صبا بوی زلف یار آمد
هان نظاره که گل جمال نمود
هین تماشا که نوبهار آمد
در رخ او جمال یار ببین
که گل از یار یادگار آمد
به تماشای باغ و بوستان شو
که چمن خلد آشکار آمد
از صبا حال کوی یار بپرس
که سحرگاه از آن دیار آمد
بر در یار ما گذشت نسیم
زان گل افشان و مشکبار آمد
تا صبا زان چمن گل افشان شد
چون من از ضعف بیقرار آمد
دید چون عندلیب ضعف نسیم
به عیادت به مرغزار آمد
گل سوی فاخته اشارت کرد:
هین نوایی که وقت کار آمد
بلبل از شوق گل چنان نالید
که گل از وجد جان سپار آمد

های و هوایی فتاد در گلزار
ناله عاشقان زار آمد
گل مگر جلوه می کند در باغ؟
کز چمن ناله هزار آمد
زرفشان می کند گل صد برگ
کش صبا دوش در کنار آمد
گل زرافشان اگر کند چه عجب؟
کز شمالش بسی یسار آمد
گل زر افشاند و ز ابر بر سر او
صد هزاران گهر نثار آمد
غنچه از بند او نشد آزاد
زان گرفتار زخم خار آمد
جامه سوک بر بنفشه برید
زان مگر لاله دلفگار آمد
نقش رنگ چمن ز لطف بهار
نقش دیبای پرنگار آمد
خوش بهاری است، لیک آن کس را
کز لب یار میگسار آمد
هان، عراقی، تو و نسیم بهار
کز صبا بوی زلف یار آمد

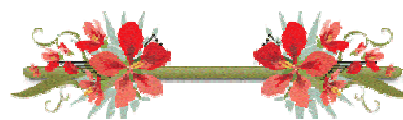
وحشی بافقی



باز وقت است که از آمدن باد بهار
بشکفتد غنچه و گل خیمه زند در گلزار
آید از مهد زمین طفل نباتی بیرون
دایه ابر دهد پرورش او به کنار
دفتر شکوه گل مرغ چمن بگشاید
که چها می کشم از جور گل و خواری خار
لب به دندان گزد از قطره شبنم غنچه
که نکو نیست ز عاشق گله از خواری یار
نرگس از باد زند چشمک و گوید که بنال
که اثرها بکند عاقبت این ناله زار
جدول آب نگر داغ دل از برگ سمن
غنچه تازه ببین خنده زن از باد بهار
این به رنگی است که عاشق بنماید ساعد
وان به شکلی است که معشوق نماید دیدار
لاله راغ که دارد خفقانش خسته
نرگس باغ که سازد یرقانش بیمار
هیچ یابی که چرا عنبر تر کرده به مشک
هیچ دانی که چرا بر لب جو کرده گذار
تپش قلب ز عنبر کند این یک چاره
زردی چشم ز ماهی کند آن یک تیمار
زاغ انداخت به گلزار چنین آوازه
که اینک از کشور وی خیل خزان گشت سوار
برگ داران شکوفه شده همراه نسیم

می نمودند سراسیمه ز هر گوشه فرار
بید لرزان شد و پنداشت پی غارت باغ
سپه برف فرود آمد از این سبز حصار
می کند فاخته فریاد که در باغ چرا
دست زور از پی آزار برآورد چنار
نیست بیمش که به یک دم فکند دستش را
ظلمت ظلم ز آئینه دوران به کنار
کان دم از ریزش خود با کف جودش می زد
لیک چون دید سحاب کرشم گوهر بار
کرد پهلو تهی از مردم و شد گوشه نشین
تا که از سرزنش خلق نیابد آزار
مخزن پر گهر و دست گهرپاش تورا
که یکی بحر محیط است و یکی ابر بهار
بحر می گفتم اگر بحر بدی پر گوهر
ابر می خواندم اگر ابر بدی گوهر بار
کامرانا نظری کن که ز پا افتادم
دستگیرا شدم از دست چنینم مگذار
در گذر از سر این نکته سرایی وحشی
واندر این مجلس فرخ به دعا دست برآر

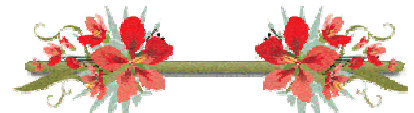
شهریار



کاش پیوسته گل و سبزه و صحرا باشد
کلرخان را سر گلگشت و تماشا باشد
زلف دوشیزه گل باشد و غماز نسیم
بلبل شیفته شوریده و شیدا باشد

سر به صحرا نهد آشفته تر از باد بهار
هر که با آن سر زلفش سر سودا باشد
رستخیز چمن و شاهد و ساقی مخمور
چنگ و نی باشد و می باشد و مینا باشد
یار قند غزلش بر لب و آب آینه گون
طوطی جانم از آن پسته شکرخا باشد
لاله افروخته بر سینه موج چمن
چون چراغ کرجی ها که به دریا باشد
این شکرخواب جوانی است که چون باد گذشت
وای از این عمر که افسانه و رؤیا باشد
گوهر از جنت عقبی طلب ای دل ورنه
خزف است آنچه که در چننه دنیا باشد
شهریار از رخ احباب نظر باز مگیر
که دگر قسمت دیدار نه پیدا باشد

فریدون مشیری



خوش آمد بهار

گل از شاخه تابید خورشید وار

چو آغوش نوروز پیروز بخت

گشوده رخ و بازوان درخت

گل افشانی ارغوان

نوید امید است در باغ جان

که هرگز نماند به جای

زمستان اهریمنی

بهاران فرا می رسد

پرستیدنی

سراسر همه مژده ایمنی
در این صبح فرخنده تابناک
که از زندگی دم زند جان خاک
بیا با دل و جان پاک
همه لحظه ها را به شادی سپار
نوایی هم آهنگ یاران برآر
خوش آمد بهار

ابر و باران در ادبیات پارسی



آن کریم است کو چو ابر بهار
چون بریزد بخندد آخر کار
نه چو ابری که در زمستانها
رو کند ترش وقت بارانها
مکتبی

اَبَر اگر آب زندگی بارد

هرگز از شاخ بید بر نخوری

سعدی

ابر با آن تیره‌رخساری که پوشد روی روز

مردم چشم است دهقان را ز باران داشتن

قائمی

اَبَر باید که به صحرا بارد

زان چه حاصل که به دریا بارد

عبدالرحمن جامی

اَبَر شو تا که چو باران ریزی

بر گل و خس همه یکسان ریزی

عبدالرحمن جامی

اَگر باران به کوهستان نبارد

به سالی دجله گردد خشک رودی

سعدی

باران آمد ترک‌ها به هم رفت.

ضرب‌المثل پارسی

باران از سنگ دریغ نیست و صحبت از ناپذیر دریغ است.

خواجه عبدالله انصاری

باران به صبر پست کند گرچه

نرم است روی آن که خارا را

ناصرخسرو

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست

در باغ لاله روید و در شوره‌زار خس

سعدی

باران که می‌بارد، تو می‌آیی

باران گل، باران نیلوفر

باران مهر و ماه و آینه
باران شعر و شبنم و شبدر
احسان خواجه‌امیری
به دعای گریه سیاه باران نمی‌آید.
به نرمی ظفر جوی بر خصم جاهل
که گه را به نرمی کند پست باران
ناصر خسرو

به هنگام سختی مشو ناامید
از ابر سیه بارد آب سپید
نظامی

پند به نادان، باران است در شوره‌زار.
سعدی

چشمه از سنگ برون آید و باران از میغ
انگبین از مگس نحل، دُر از دریا بار
سعدی

چو بسپر دم من اندر تشنگی جان
مباد اندر جهان یک قطره باران
فخرالدین اسعد گرگانی

خزان زندگی من فرارسیده، می‌خواهم مثل درختان باروری باشم که با یک تکان میوه‌های لذیذ همچون
باران از آن می‌ریزد.

لودویگ وان بتهوون

دانای بی‌عمل، ابر بی‌باران است.

جان اشتاین‌بک

دریــــــــــــا بی بارانش نمی‌شود.

ضرب‌المثل پارسی

زمانی که چشم به این جهان گشودی، یک روز بارانی بود. در حقیقت آنچه می‌بارید، باران نبود،
اشک آسمان بود که به خاطر از دست‌دادن ستاره‌ای گریه می‌کرد.

آنتوان دو سنت‌اگزوپری

سخای بزرگان چو ابر بهار

به جایی ببارد که ناید به کار

نظامی

نریزد ابر بی توفیر دریا

نه بی باران شود دریا مهیا

نظامی

وای باران، باران

شیشه پنجره را بباران شست

از دل من اما

چه کسی نقش تو را خواهد شست

این شعر را مرحوم احمد ظاهر خیلی باکیفیت و دلنشین سرود.

www.esalat.org